

خانه > خارج از سیاست > ویژه نامه گلشیری > هستش هنوز و نیستش حالا کاتب

• چاپ کنید

تاریخ انتشار: ۱۴ خرداد ۱۳۸۹

هستش هنوز و نیستش حالا کاتب

سیمین بهبهانی

ویژه نامه‌ی هوشنگ گلشیری، به مناسبت دهمین سال درگذشت او: به مدت ده روز، هر روز به نشانه‌ی یک سال. امروز، هشتمین روز با سیمین بهبهانی، بانوی عزن ایران¹

۱

هستش هنوز

... اگر به ناگهان نباشم هیچ جا، فکر می‌کنم حتماً جایی هستم، همین دوروبرها شاید

- بنویس، برای هوشنگ گلشیری
- کی؟

- همین امروز؛ برای فردا می‌خواهیم.

- می‌دانی که بیمارم؟

- بله، اما شما هم نسل و همفکر همکارید... بهتر است شما...

- خیلی از این «هم» ها می‌توانستی ردیف کنی، اما مهم‌تر از همه دوست من است و برادر کوچک من. بیش از بیست سال با خود هوشنگ و نزدیک چهل سال به واسطه‌ی نوشته‌های او در کنارش بوده‌ام. سعی می‌کنم که بنویسم، اگر این قلب و امانده بگذارد! پیش از این به تفصیل درباره‌ی کارهایش نوشته‌ام² در این هنگامه که ما هر دو بیماریم، ادامه‌ی بحث جدی را می‌گذارم برای روزگار دیگر و از خدا می‌خواهم که هرچه زودتر او را به حلقه‌ی دوستان منتظرش بازگرداند.

فرزانه می‌گوید: «نذر کرده‌ام، دعا کرده‌ام.»
می‌گویم: «من هم...»

من شبان مثنوی مولوی هستم و به شیوه‌ی خود دعا می‌کنم. اگر او می‌خواست که چارق خدا را بدوزد یا سرش را شانه کند، من هم می‌خواهم برای خدا شعر بنویسم، و نوشته‌ام. وقتی من و هوشنگ - هر دو - افتاده بودیم، نوشتیم.

راستی چه شد که افتاد؟ چند روز پیش از آن تاریخ تندرست و چابک بود، اما از ریه‌ها شکایت داشت، گرچه نه چندان که جدی بگیرمش.

فرزانه می‌گوید: «آن روز به خانه که رفتم، بیهوش بود. گمان کردم قهر کرده است که چرا او را ناخوش رها کرده و به محل کارم رفته‌ام؛ هرچه گفتم، جواب نمی‌داد.»



فیس بوک - زمانه



ورود به صفحه فیسبوکی زمانه

اعلانات

آن روز سه‌شنبه بود. دبیران «کانون» گرد هم آمده بودیم. پرسیدم: «گلشیری کجاست؟» همیشه زودتر از دیگران می‌آمد. گفتند: «بیمار است.»

کارمان که تمام شد، دوستانم مرا وا گذاشتند و به دیدارش رفتند. هرچه گفتم «صبر کنید که جمع و جوری کنم و با شما بیایم»، گوش نکردند و با شتاب رفتند. اما بعد دانستم که بهتر همان شتاب ایشان بود: از راه نرسیده او را به بیمارستان بُرده بودند. هوشنگ بیدار همیشه هوشیار، در آن هنگام، بی‌خبر از جهان، به خواب رفته بود. فردای آن روز که حالش را پرسیدم، گفتند: «به ورم برده‌ی مغز دچار شده است.» بهتر است درباره‌ی چیستی و چگونگی صحبت نکنم. همان بود که تا دو/سه روز پیش از تاریخ این نوشته او را به خوابی سنگین فرو برده بود و امروز - شکر! می‌گوید: «بهرتر است.»

سه/چهار روز پس از افتادن او بود که نیمه شب در خواب، حس کردم که قلبم را از سینه‌ام بیرون می‌کشند. جزئیات را به خاطر نمی‌آورم. همین قدر بگویم که من هم افتادم - در بخش مراقبت‌های ویژه. اما من بیهوش نبودم و همه چیز را می‌فهمیدم. در همان حال به یاد هوشنگ بودم و به یاد یاران در بند و به یاد مسئولیت‌های زندگی و بیزار از بستری شدن: دکتر محمد اباذری بعد از «اقدامات اولیه»، دستور داد کفش و روبروشم را ضبط کنند تا در دسترسم نباشد. آخر، یک بار هم چند سال پیش، بی‌اجازه‌ی پزشک و با مسئولیت کتبی، از بیمارستان خارج شده بودم، و ماجرای آن بماند تا بعد.

خلع سلاح شده بودم، بی‌کفش و بی‌روپوش. این احتیاط لازم بود. ماندم با سیرم فیزیولوژی و سوزن‌های جوال‌دوری توی رگ‌هایم و یک «مانیتور» بالای سرم که مثل دزدگیر ماشین‌ها، وقت و بی‌وقت و با بهانه و بی‌بهانه، صدا می‌کرد. و ماندم با یک دنیا دلباوسی برای هوشنگ و جهان بیرون از بیمارستان.

می‌دانستم که گلشیری را به بیمارستان دیگری منتقل کرده‌اند. پیش از آنکه بیفتم، با پسریم به دیدنش رفته بودم، اما او را ندیدم. از پشت شیشه‌های «آی. سی. یو» چند نفر را دیدم که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صورتشان را نمی‌دیدم. همان خاطره در ذهنم مانده بود که مثل زنبور نیشم می‌زد. آن هم وقتی از ملاقات با بستگانم محروم شده بودم و تا می‌آمدم از پرستارها چیزی درباره‌ی دنیا بیرون ببرسم، با «مهربانی» روی دهانم دست می‌گذاشتند.

به خانه که برگشتم از حال هوشنگ خبرهای امیدبخشی شنیدم: چشمش را باز کرده بود؛ فرزندانش را شناخته بود؛ دولت آبادی مجله‌ی کارنامه را پیش رویش گرفته بود؛ و گلشیری دولت‌آبادی را شناخته بود. این دلخوشی‌های کوچک در آن وضعیت برای فرزانه و غزل و باربد و همه‌ی دوستانم معتمم بود. سه/چهار روز پیش شنیدم که هوشنگ خیلی بهتر شده: حرف می‌زند؛ آب میوه می‌خورد؛ و بیداری و هشیاری را تا حدی بازیافته است. این‌ها همه را از دوستان شنیده‌ام. حالا من اجازه دارم در خانه راه بروم؛ مطالعه کنم؛ کارهای سبک را انجام دهم؛ صحبت کنم؛ در کنار دوستان بنشینم.

امروز به فرزانه زنگی زدم. در خانه نبود. برایش پیغام گذاشتم گله‌مندانه از آنکه بی‌خبرم گذاشته است. ساعتی بعد زنگ زد. صدایش آرامشی داشت، دلش روشن بود، و امیدوارانه می‌گفت: «خیلی دعا کرده‌ام.»
همدلتانه گفتم: «من هم...»

و آرزومندانه از خدا خواستم که هوشنگ‌مان را، آفریننده‌ی معصوم‌ها و شازده احتجاب را، به ما بازگرداند، با همان شادی و شنگی و با همان شیطنت‌های کودگانه‌اش. می‌دانیم که شاگردان جوانش برای او بسیار آرزوی تندرستی کرده‌اند. او معلم شایسته و صادقی بوده است و خواری فراوان دارد. استعدادها را شناخته و داستان‌نویسان برجسته‌ای پرورده است. «دوستی‌ها را بی‌شائبه معامله [می‌بیند] و عشق را ... بهانه‌ی بودن.» باشد که فرشته‌اش به دو دست دعا نگه دارد - و این فرشته فرزانه‌ای است مهربان.

۲۱ اردیبهشت ۷۹

۲

نیستش حالا کاتب

آنچه خواندید می‌بایست در نشریه‌ای چاپ می‌شد که توقیف شده است. در این جا روزنامه‌ها مثل آدم‌ها، سرنوشت یک ساعت دیگرشان نامعلوم است. الان که این مطلب را می‌خوانم بغض در گلو دارم. انگار همه‌ی آن دعاها و آرزوها با خود هوشنگ گلشیری به خاک سپرده شد. او را کنار مختاری و پوینده به خاک سپردند. نمی‌توانستم نگاه کنم که رویش خاک بریزند، روی آن همه شور و نشاط و آگاهی، روی دورانی پُربار و پُر طراوت از قصه‌نویسی ایران، روی آن جوش و خروشی که او برای به دست آوردن آزادی قلم و اندیشه و بیان نشان می‌داد. کجا؟ در کانون نویسندگان بی‌کانون ایران که اعضایش هنوز دو اتاق برای دفتر کار خود ندارند تا مثل صنف‌های دیگر سردر آن را به تابلوی کوچکی بیاریند.

یکی یکی می‌روند. انگار آفت در این کشتزار افتاده است. هی! های! سم پاشی کنید! آفت زدایی کنید! اما چطور؟ من مرگ ملخ‌ها را هم نمی‌توانم ببینم. خداوندا، ملخ‌ها را بروانه کن!

بله، این دومین باری است که نوشته‌ی من، با فاصله‌ای ناگزیر، مکمل نوشته‌ی پیشین می‌شود. به دنبال گزارش مختاری و پوینده و چند نفر دیگر برای تشکیل همایش کانون نویسندگان ایران، ناچار شدم در مقاله‌ی دیگری گزارش خفه‌شدن آن دو نازنین را بنویسم و به دنبال گزارش بیماری گلشیری، به ناچار این صجّه و مویه را به راه انداخته‌ام. چه می‌شود کرد؟ گیتی است؛ کی پذیرد همواری؟

در این مختصر هیچ تعریفی از هوشنگ نکرده‌ام. لازم هم نیست بکنم. بیشتر ایرانی‌ها و بسیاری از فرنگی‌ها آثارش را خوانده‌اند. اگر هم نخوانده باشند، فیلم شازده احتجاب را، که بهمن فرمان‌آرا ساخته است، دیده‌اند.

به گمان من از هشتاد سال پیش که قصه نویسی به شیوه‌ی غربی در ایران رواج یافته، رمان‌ها و داستان‌های کوتاه و بلند بسیار خوبی نوشته شده است. ادبیات داستانی ما، به رغم تاریخ کوتاهش، غنی است. با این همه، من در طول این سالیان سه‌اش را یادآور می‌شوم که هریک مطرح کننده‌ی یکی از نمودهای نوآورانه در داستان‌سرایی ایران بوده‌اند:

الف) بوف کور صادق هدایت، که پیش‌تاز سوررئالیسم بود.
ب) سنگ صبور صادق چوبک، که گشاینده‌ی راه قصه پردازی با تک گوئی-هایی درونی قهرمان-ها شد.
ج) شازده احتجاب هوشنگ گلشیری، که داستان-نویسی به شیوه‌ی جریان سیّال ذهن را عرضه کرد.

نویسندگان این سه اثر در تلاش خود توفیق کامل داشته‌اند.

در ایران داستان نویسان ارزشمند دیگری هم داریم که آثارشان را می توان با آثار برجستگان داستان نویسی معاصر جهان مقایسه کرد - مثلاً سیمین دانشور، بهرام صادقی، محمود دولت آبادی، غلامحسین ساعدی، علی اشرف درویشیان، احمد محمود، رضا براهنی و بسیاری از جوان ترها.

مقصودم از اشاره به نوآوری های هدایت و چوبک و گلشیری ترجیح و تفضیل نبود. برای من کیفیت اثر نیز به همان اندازه اهمیت دارد که نوآوری. اما از این نکته هم در نمی گذرم که آغازگری مستلزم جرئت و جسارتی است - یا، به تعبیر نیما «پذیرفتن مقام شهادتی» - که راه را برای آزمونهای آیندگان هموار می کند و پیری و پوسیدگی را مانع می شود.

به هر صورت، جامعیت آثار گلشیری، که نوآوری هم یکی از مشخصات آنهاست، نام او را در تاریخ قصه نویسی ایران جاودانه می کند و ... جاودانگی رودی است به لحظه های آبی روانه از نایکی و ناکجا تاکی و تاکجا و ... «دور می زد کاتب. ما هم دور می زنیم. نمی دانیم به کجا می رویم.»

۱۱ تیر ۷۹

پانوشت ها:

۱. هوشنگ گلشیری، «خانه روشن» دست تاریک، دست روشن، نیلوفر، تهران، ۱۳۷۴. ضمناً عنوان هر دو بخش این مقاله و همه ی تغییرهایی که در نشان نقل قول آمده از این داستان کوتاه برگرفته شده است. انگار گلشیری، در این داستان، مرگ خود را هم پیش بینی کرده است.

۲. رک: مکت: ویژه نامه ی هوشنگ گلشیری، استکهلم، ۱۳۷۶؛ سیمین بهبهانی، یاد بعضی نفرات، البرز، تهران، ۱۳۷۸.

برگرفته از ماهنامه کارنامه، شماره ۱۲، ویژه هوشنگ گلشیری، مرداد ۱۳۷۹ مدیر مسئول نگار اسکندر فر



نظرات بیان شده در این نوشته الزاماً نظرات سایت زمانه نیست.